

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمر بن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق شوی؟» گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمی‌کردم و در خانه خویش می‌نشتم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» و با عمر ابن عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: و چنان بود که برای سلیمان دعای خیر می‌کردند که عمر بن عبدالعزیز را خلافت داد و فرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز کس پیش مسلمة فرستاد که به سرزمین روم بود و بدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد و اسبان اصیل و آذوقه بسیار برای وی فرستاد و مردم را ترغیب کرد که با آنها کمک کنند شمار اسبان اصیلی که برای مسلمة فرستاد، چنانکه گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان بر آذربایجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشند و بر اموالشان دست اندازی کردند، عمر بن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی آنها فرستاد که ترکان را بکشت و از آنها جزا نگیرد کی جان به در نبرند و با پنجاه اسیر از آنها در خصاصه پیش عمر آمد.

در همین سال عمر، یزید بن مهلب را از عراق برداشت و عدی بن ارضاء فزاری را به بصره و سرزمین آن گماشت و عبدالحمید قرشی نوۀ یزید بن خطاب را که از بنی عدی بود به کوفه و سرزمین آن گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست که دیسر عبدالحمید بود، عدی بن ارضاء، موسی بن وجیه حمیری را برای آوردن یزید بن مهلب فرستاد.

در این سال ابوبکر، محمد بن عمرو انصاری، سالار حج بود وی از جانب عمر ابن عبدالعزیز عامل مدینه بود، عامل عمر برمکه در این سال عبدالعزیز بن عبدالله بود، عامل کوفه و سرزمین آن عبدالحمید قرشی بود، عامل بصره و سرزمین آن عدی بن اراطه بود، عامل خراسان جراح بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس بن معاویه مزنی بود. چنانکه گویند پیش از او حسن بن ابی الحسن را به کار قضا گماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت.

قضای کوفه در این سال چنانکه گفته اند با عامر شعبی بود.

واقعی می گفته بود که به روزگار عمر بن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای کوفه یافته بود و حسن بن ابی الحسن نیز از جانب عدی بن اراطه قضای بصره یافته بود. پس از آن حسن از کار قضا استعفا کرد و عدی او را معاف داشت و ایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم در آمد.

سخن از حوادثی که

در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بود که در عراق بر ضد عمر بن عبدالعزیز قیام کردند.

سخن از کار قیام

خارجیان در عراقی

ابن ابی الزناد گوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمر بن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت و دستور داد که آنها را به عمل به کتاب خدا و سنت پیامبر اوصی الله علیه و سلم دعوت کند و چون عبدالحمید در کار دعوت ایشان

حجت تمام کرد سپاهی به مقابله آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمر بن عبدالعزیز خبر یافت و مسلمة بن عبدالملك را با سپاهی از مردم شام که از ارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد و به عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمة بن عبدالملك را فرستادم وی را با آنها واگذار.»

گوید: مسلمة همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد و چیزی نگذشت که خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمر بن مثنی، گوید: کسی که در ایام عمر بن عبدالعزیز، در عراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت و از مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ریسعه بودند.

گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری با آنها نداشته باش مگر آنکه خونی بریزند یا در زمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شو و مردی استوار و خردمند بجوی و سوی آنها فرست و سپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به تو داده ام رفتار کند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمد بن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه و آنچه را عمر بن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت. گوید: عمر به بسطام نامه نوشت و دعوتش کرد و از سبب قیام وی پرسید، وقتی نامه عمر بدور رسید که محمد بن جریر نیز رسیده بود و مقابل وی مانده بود و کاری برضد او نمی کرد.

گوید: در نامه عمر آمده بود که خبر یافته ام که به خاطر خدا و پیامبر وی خشم آورده ای و قیام کرده ای اما تو بدین کار شایسته تر از من نیستی، بیاتابا تو مناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، توفیق پیرو همان شوی که مردم شده اند و اگر حق به طرف

تو بود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به کاری نزد وبه عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی تو فرستادم که با هم مطالعه کنید و بانو مناظره کنند.

ابوعبیده گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمر فرستاد، ممزوج وابسته بنی شیبان بود و دیگری از مردم بنی یشکر بود.

گوید: بتولی گروهی را فرستاد که این دوازده آنجمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این دو را برگزیدند که پیش وی رفتند و با او مناظره کردند بدو گفتند: «درباره یزید چه می گویی؟ و برای چه او را خلیفه پس از خودت می دانی؟»

گفت: «دیگری او را چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تو اگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان توسیدند که اموالی که به نزد آنهاست وبه دست آنهاست برود و یزید خلع شود و یکی را وادار کردند که زهر به او خورانید و پس از رفتن آن دو مرد بیش از سه روز نماند و بمرد. در این سال عمر بن عبدالعزیز، ولید بن هشام معیطی و عمرو بن قیس کنندی را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

وهم در این سال عمر بن هبیره فزاری که از جانب عمر عامل جزیره شده بود آنجا رفت.

وهم در این سال یزید بن مهلب را از عراق پیش عمر بن عبدالعزیز بردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش
عمر بن عبدالعزیز بردند و چگونه به
نزد عمر رسید که وی را به بند کرد؟

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند. هشام بن محمد از روایت
ابومخنف آورده که وقتی یزید بن مهلب به واسط آمد و به آهنک بصره به کشتی نشست،
عمر بن عبدالعزیز عدی بن اراطه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی بن وجیه
حمیری را فرستاد که در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید و او را به بند کرد و
پیش عمر بن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی بن وجیه یزید را به نزد عمر بن عبدالعزیز برد، عمر او را
پیش خواند و چنان بود که عمر یزید و خاندان وی را دشمن داشت و می‌گفت: «اینان
جبارانند و کسانی مانند آنها را دوست ندارم»، یزید بن مهلب نیز عمر را دشمن داشت
و می‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانت که
عمر از ریا به دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند دربارهٔ اموالی که به سلیمان بن
عبدالملک نوشته بود از او پرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بود که می‌دانسی، به سلیمان چنان
نوشتم که به گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبود که چیزی را که
برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه کند یا کاری ناخوشایند من کند.»

عمر گفت: «راهی بجز زندانی کردن تو ندارم، از خدا بترس و آنچه را که
پیش تو هست بده که حقوق مسلمانان است و من نمی‌توانم از آن چشم‌پوشم.»

گوید: پس عمر او را به زندانش باز برد و جراح بن عبدالله حکمی را پیش
خواند و سوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلد بن یزید از خراسان بیامد و به کسان چیزی می داد، به هیچ ولایتی نمی گذشت مگر مال بسیار به آنها می داد، سپس بیامد تا پیش عمر بن عبدالعزیز رسید و چون به نزد وی در آمد حمد خدا گفت و ثنای وی کرد، سپس گفت: «ای امیر مؤمنان خداوند با این امت نکویی کرد که ترا بر آن خلافت داد و ما را دچار تو کرد، کاری نکن که به سبب خلافت تو از همه کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان کردی، من بدهی او را عهده می کنم، درباره آنچه از او مطالبه می کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه، مگر آنکه تمام آنچه را از او مطالبه می کنم عهده کنی.»
گفت: «ای امیر مؤمنان اگر دلیلی داری مطابق آن عمل کن، اگر دلیلی به دست نیست گفتار یزید را باور کن، و گرنه بگو قسم یاد کند، اگر نکرد با وی مصالحه کن.»

عمر گفت: «راه دیگری نمی یابم، جز اینکه همه مال را از او بگیرم»
گوید: و چون مخلد برون شد عمر گفت: «این به نزد من از پدرش بهتر است»
اما مخلد دیر نماند و درگذشت.

گوید: و چون یزید نپذیرفت که چیزی به عمر بدهد جبه پشمین بدو پوشانید و برشتری نشانید و گفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را بردند و بر کسان گذر دادند می گفت: «من عشیره ندارم مرا به دهلك می برند، فاسق و مشکوك الحال و دزد را به دهلك می برند سبحان الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامه بن نعیم خولابی پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان یزید را به زندانش پس آر که بیم دارم اگر او را بفرستی قومش بگیرندش که قوم او را دیدم که بسبب به او خشم آورده اند.»

عمر او را به زندانش پس آورد و همچنان در زندان بود تا خبر بیماری عمر

بدورسید.

اما راوی دیگر گوید: عمر بن عبدالعزیز به عدی بن اریطه نوشت و دستور داد که یزید بن مهلب را بفرستد و او را به سپاهبانی که در عین التمر بودند، تسلیم کند، عدی او را به بند کرد و با کشتی همراه و کیع بن حسان تمیمی روانه کرد و چون به نهر بان رسید کسانی از طایفه ازد متعرض و کیع شدند که یزید را از او بگیرند اما کیع از جا برجست و شمشیر از نیام در آورد و طناب کشتی را بیرید و شمشیر یزید این مهلب را گرفت و به قید طلاق زن خویش قسم یاد کرد که اگر پراکنده نشوند گردن یزید را میزند.

گوید: یزید به آنها بانگ زد و قسم و کیع را با آنها بگفت که پراکنده شدند، پس و کیع او را بیرد و تسلیم سپاهبانی کرد که در عین التمر بودند و خود او پیش عدی این اریطه بازگشت، سپاهبانی که در عین التمر بودند، یزید را پیش عمر بن عبدالعزیز بردند که او را در زندان بداشت.

ابو جعفر گوید: در این سال عمر بن عبدالعزیز، جراح بن عبدالله را از خراسان برداشت و عبدالرحمان بن نعیم قسری را بر آنجا گماشت و لاینداری جراح در خراسان یکسال و پنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت و چند روز از رمضان سال صدم مانده بود که از آنجا برون شد.

سخن از این که چرا
عمر بن عبدالعزیز جراح بن
عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالد بن عبدالعزیز آمده، چنان بود که یزید بن مهلب وقتی از گران حرکت می کرد، جهم بن زحر را بر آنجا گماشت و قتی کار یزید چنان شد که شد، عامل عراق، از عراق ولایتداری به گران فرستاد، و قتی ولایتدار از

عراق به گرگان رسید، جهم اورا بگرفت و به بند کرد و گروهی را که با وی آمده بودند نیز به بند کرد و با پنجاه کس از مردم یمنی برون شد و پیش جراح رفت که به خراسان بود.

گوید، مردم گرگان عامل خویش را آزاد کردند، جراح به جهم گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این کار ترا روا نمی دانستم.»

جهم بدو گفت: «اگر پسر عمویم نبودی پیش تو نمی آمدم»

گوید: جهم با جناب جراح بود که دو دختر حصین بن حارث را به زنی داشتند، پسر عموی وی نیز بود که حکم و جعفری پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدو گفت: «با پیشوای خویش مخالفت کرده ای و به تمرد پرداخته ای به غزارو شاید ظفریابی و کارت پیش خلیفه ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستاد که روان شد و چون نزدیک آنها رسید با سه کس ناشناس براه افتاد و پسر عموی خویش قاسم بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به زنی داشت بر سپاه خویش گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان در آمد خلوت خواست و چون خلوت شد نسب خویش را بگفت و فرمانروای ختلان از تخت به زیر آمد و تسلیم وی شد، گویند ختلان و ابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست آورد، جراح به عمر نامه نوشت و دو کس از عربان را فرستاد با یکی از ابستگان بنی ضبه به نام صالح بن طریق که مردی دیندار بود و کنیه ابو الصیدا داشت. بعضی ها گفته اند و ابسته سعید برادر خالد بایزدنحوی بود.

گوید: دو مرد عرب سخن کردند و آن دیگری نشسته بود، عمر بدو گفت:

«مگر تو از جمله فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «ای امیر مومنان بیست هزار کس از وابستگان، بی مقرری و روزی غزا می کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده اند اما جزیه از آنها می گیرند، امیر ما مردی خشن است که بر منبر ما می ایستد و می گوید: پابرنه سوی شما آمده ام و اکنون تعصب قبیله دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره اش به نیمه زره اش می رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم و تعدی بسیار کرده»

عمر گفت: «باید کسانی همانند تو جزو فرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمرو تو سوی قبله نماز می برد، جزیه از او بردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی رو آوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی آورده اند و این به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنها را امتحان کن که ختنه کرده اند یا نه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدو نوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه گری»، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیا بیا که درباره خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته ای، ابو مجلز را بخواه»

گوید: عمر به جراح نوشت که بیا ابو مجلز را بیا و عبدالرحمان بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله بن حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد و گفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم و بر این اسب بودم، از مال شما جز زیور شمیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط يك اسب داشت که موی چهره اش سپید شده بود بایک استر

که موی چهره آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد و عبدالرحمان بن نعیم را به جای خویش نهاد و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»
گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفت، چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می گفت: «من متعصیم و خاندان پرست.»
گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده و بدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر و تازیانه آنها را باز نمی دارد اما نخواستم بی اجازه توبه این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدو نوشت: «ای پسر مادر جراح، تواز آنها به فتنه راغب تری هیچ مسلمان و ذمی را تازیانه مزین، مگر به حق، از کشتار پسر هیز که پیش کسی می روی که «حرکت دیدگان را با آنچه در سینه ها نهان است می داند» و نامه ای را می خوانی که «گناه کوچک یا بزرگی نگذاشته مگر آنرا به شمار آورده»
گوید: وقتی جراح می خواست از خراسان پیش عمر بن عبدالعزیز رود بیست هزار و به قولی ده هزار از بیت المال برگرفت و گفت: «این دین من است تا به خلیفه بپردازم»

گوید: و چون پیش عمر رسید بدو گفت: «کی حرکت کردی؟»
گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده دارم آنرا ادا کن.»
گفت: «اگر مانده بودی تا فطر در آید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می پردازم.»

۱- یلم خاتنه الاعین و ما تخفی الصدور (مومن- آیه ۱۹)

۲- لایفاد صغیره از کبیره الاحصاها (کهنه- ۴۹)

گوید: پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمر بن عبدالعزیز
عبدالرحمان بن نعیم و عبدالرحمان
قشیری را بر خراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته اند این بود که وقتی از جراح بن عبدالله شکایت شد و عمر بن عبدالعزیز او را خواست و پیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یاد کردم آنگاه عمر می خواست عاملی بر خراسان گمارد و چنانکه در روایت عبدالله بن مبارک آمده گفت: «یکی راستگوی بیابید که درباره خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق بن حمید، چنین است»

گوید: عمر درباره او نامه نوشت که بیامد. مرد چشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمد که او را شناخت و با کسان بیرون شد. پس از آن عمر درباره وی پرسش کرد که گفتند: «با کسان آمد و بیرون شد»

گوید: پس عمر او را پیش خواند و گفت: «ای ابومجلز شناختم.»

گفت: «وقتی مرا شناختی چرا وانمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می دهد و با دشمنان دشمنی می کند، امیری است

که هر چه بخواهد می کند و اگر کسی را بیابد که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان بن نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است و نرمخوی، سلامت را دوست دارد و بدان می پردازد.»

عمر گفت: «کسی را که سلامت را دوست دارد و بدان می پردازد بیشتر دوست دارم»

و او را به نماز و جنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری را که از مردم بنی اعور بود به

خراج گماشت و به مردم خراسان نوشت از روی اطلاعی که به من دادند، عبدالرحمان را به کار جنگگان گماشتم و عبدالرحمان بن عبدالله را بر خراجتان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یا آنها را آزموده باشم، اگر چنانکه که می خواهید خدا را ستایش کنید و اگر جز این است از خدا کمک جوئید که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده ای باش نیکخواه بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باک ندارد، که رعایت خدا لازمتر است و حق وی بر تو بزرگتر، کار مسلمانان را به کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد و در مصلحتشان بکوشد و در کاری که به اومی سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جزیه سوی او نیست.»

ابونهیك بن زیاد گوید: عمر بن عبدالعزیز فرمان عبدالرحمان بن نعیم را درباره سالاری جنگ خراسان و سیستان همراه عبدالله بن صخر قرشی فرستاد و عبدالرحمان همچنان در خراسان بود تا وقتی که عمر بن عبدالعزیز بمرد و مدتی پس از آن نیز، تا وقتی که یزید بن مهلب کشته شد و مسلمه، سعید بن عبدالعزیز را فرستاد، ولایتداری وی بیشتر از یکسال و نیم بود که در ماه رمضان سال صدم ولایتدار شد و به سال صد و دوم پس از کشته شدن یزید بن مهلب، معزول شد.

علی گوید: نعیم بیست و شش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت

عباسیان

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمد بن خنیس و ابو عکر مه سراج،

پدر محمد صادق و حیان عطار و ابی ابراهیم بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح بن عبدالله حکمی از جانب عمر بن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت سوی وی و خاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند و با نامه‌های کسانی که دعوت محمد بن علی را پذیرفته بودند باز گشتند و نامه‌ها را به میسره دادند که میسره آنرا پیش محمد بن علی فرستاد.

گوید: ابو محمد صادق دوازده نقیب برای محمد بن علی برگزید:

سلیمان بن کثیر خزاعی، لاهز بن فریض تمیمی، قحطبه بن شیب طائی، موسی ابن کعب تمیمی و خالد بن ابراهیم، ابوداود، از بنی عمرو بن شیبان.

قاسم بن مجاشع تمیمی، عمران بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم و ابستة خاندان معیط.

مالک بن هیشم خزاعی، طلحة بن زریق جراحی، عمرو بن اعین، ابو حمزه و ابستة جزاعه.

شبل بن طهمان ملقب به ابو علی هروی و ابستة بنی حنیفه و عیسی بن اعین و ابستة جزاعه.

و نیز هفتاد کس را برگزید و محمد بن علی نامه‌ای به آنها نوشت که دستور و روشی باشد که مطابق آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، و اقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این پادشان کرده‌ایم بجز خراسان که در آخر سال عامل نماز و جنگ آن عبدالرحمان بن نعیم بود و عامل خراج آن عبدالرحمان بن عبدالله بود.

آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که
در سال صد و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزید بن مهلب از زندان عمر بن عبدالعزیز
گریخت.

سخن از اینکه یزید بن مهلب
چرا و چگونه از زندان
عمر بن عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمر بن عبدالعزیز درباره یزید بن مهلب که
میخواست او را به دهلك بفرستد، سخن کردند و گفتند بیم داریم قومش بگیرندش،
و او را به زندانش پس برد، در زندان بود تا از بیماری عمر خبر یافت و از آن وقت
برای گریختن از زندان کوشش آغاز کرد، از بیم یزید بن عبدالملك که خویشاوندان
وی خاندان ابو عقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمد بن یوسف
ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزید بن عبدالملك بود و ولید را که کشته شد از او
آورده بود، بدین سبب یزید بن عبدالملك با خدا پیمان کرده بود که اگر خدا وی را
بریزد بن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد و از این بیمناک بود.

گوید: پس یزید بن مهلب کس پیش غلامان خویش فرستاد که شترانی برای
وی آماده کردند و چنان بود که عمر بن عبدالعزیز در دیر سمان بیمار شده بود و
چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد و برفت تا به جایی رسید که با غلامان
خویش وعده کرده بود و دید که هنوز نیامده اند یاران وی ضجه کردند و غمین شدند.
اما یزید به یاران خویش گفت: «پندارید که به زندان بازمی گردم؟ نه به خدا هرگز به
زندان باز نمی گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد و او را برداشت که برفت، زنش عاتکه عامری دختری فرات بن معاویه که از بنی بکاء بود همراه وی بود و در يك طرف محمل جای داشت، برفت و چون عبور کرد به عمر بن عبدالعزیز نوشت که به خدا اگر می دانستم تو زنده می مانی از زندانم برون نمی شدم اما از یزید بن عبدالملک بیمناکم.

گوید: عمر گفت: «خدا یا اگر یزید برای این امت بدی می خواهد شر او را از آنها بردار و نیرنگش را به خودش برگردان»

گوید: یزید بن مهلب برفت تا به حدث الزقاق رسید که هذیل بن زفر آنجا بود و مردم قیس نیز با وی بودند و چون یزید بر آنها گذشت از پی وی رفتند و چیزی از بنه وی را با چند نوسال از خادمانش گرفتند. هذیل بن زفر کس از پی آنها فرستاد و پشان آورد و به آنها گفت: «چه می خواهید؟ به من بگوید آیا از یزید بن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می کنید؟»
گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده و بر جان خویش بیمناک شده و گریخته.»
گوید: به پندار اقلدی یزید بن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت.

در این سال عمر بن عبدالعزیز در گذشت.

ابومعشر گوید: عمر بن عبدالعزیز پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت.

عمرو بن عثمان گوید: عمر بن عبدالعزیز ده روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت.

هشام گوید: عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در دیر سمعاً بمرد، در آن وقت سی و نه سال و چند ماه داشت، مدت خلافتش

دوسال و پنجمه بود.

هیثم بن واقد گوید: تولد من به سال نود و هفتم بود، عمر بن عبدالعزیز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی در خلاصه به روز چهارشنبه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دوسال و پنجمه و چهار روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال و چند ماه داشت و در دیر سمعان به خاک رفت.

بعضی ها گفته اند: روزی که بمرد سی و نه سال و پنجمه داشت بعضی دیگر گفته اند چهل سال داشت.

هشام گوید: وقتی عمر بمرد چهل ساله بود. کنیه اش ابو حفص بود، عویف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه ای حضور یافته بود درباره او شعری گفته بود به این مضمون:

«ای ابو حفص به من پاسخ گوی

«باشد که محمد را بر حوض وی دیدار کنی

«و بشارت به جاماندگان را بگویی

«تو آن کسی که هر دو دستت سودمند است.

«و دست چپت از دست راست دیگران

«سودمندتر است»

راوی گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود او را نشاندار بنی امیه می گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهره وی را زخم دار کرد و او را بدین نام خواندند.

نافع گوید: بارها شنیدم که عبدالله بن عمر می گفت: «کاش می دانستم این کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست و زمین را از عدالت پر

می کند؟»

سالم بن افضس گوید: وقتی عمر بن عبدالعزیز نوسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش او را لگدزد، وی را پیش مادرش آوردند که ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود که او را ببر گرفته بود و داشت خون از چهره اش پاک می کرد که پدرش بیامد و ام عاصم او را به ملامت گرفت و می گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند و از چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمر بن عبدالعزیز

علی بن مجاهد گوید: وقتی عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزید بن مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده ای از بندگان خدا بود که خدا بدو نعمت داد، سپس او را ببرد و مرا خلافت داد و یزید بن عبدالملک را از پی من، اگر نبود، و این خلافت که خدا به من داد و مقدر فرمود به نظرم آسان نیست، اگر به گرفتن همسران و فراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به من داده بهترین چیزی بود که به کسی داده، اما در این کار که بدان دچار شده ام بیم حساب دشوار دارم و پرسش سخت، مگر آنکه خدا درگذرد و رحمت آرد، کسانی که اینجا بوده اند بیعت کرده اند، با کسانی که آنجا هستند بیعت کن.»

گوید: وقتی نامه به یزید بن مهلب رسید آنرا به طرف ابی عیینه افکند و چون آنرا بخواند گفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن همانند گذشتگان خاندان وی نیست و نمی خواهد روش آنها را داشته باشد.»

گوید: آنگاه یزید کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را بر خراسان گمار و بیا» و او مغلذ پسر خویش را گماشت.

میمون بن مهران گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت که عمل و علم نزدیک هم است، عالم به خدا باش و به عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند و عمل نکردند و عملشان مایه وبالشان شد.

مقاتل بن حیان گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می داند خدای عمل گناهکاران را به صلاح نیارد.»

طفیل بن مرداس گوید: عمر به سلیمان بن ابی السری نوشت: «در ولایت خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که بر تومی گذرند، یک روز و شب مهمانشان کنیدی اسبانشان را تیمار کنی، هر که بیمار، باشد دوروز و دو شب مهمانش کنی اگر توشه اش تمام شده کمکش کنی که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: و چون نامه عمر بدورسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد و ستم کرد و ولایت ما را گرفت، اینک خدا عدالت و انصاف را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند و از مظلومه ای که بر ما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد و جمعی از خودشان را فرستادند که پیش عمر رفتند. عمر درباره آنها به سلیمان بن ابی السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که به آنها شده و تعدی ای که قتیبه نسبت به آنها کرده و از سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش من آوردند وقتی این نامه به تومی رسد، قاضی را برای آنها بنشان که در کارشان

بنگرداگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش از تسلط قتیبه بوده‌اند و بوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع بن حاضر قاضی را که از بنی ناجیه بود برای آنها نشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند و منصفانه با آنها نبرد کنند که یا صلحی نوباشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم سغد گفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم و از نو جنگ نمی‌کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان گفتند: «این قوم با ما آمیخته‌اند و با آنها مانده‌ایم و از ما ایمن شده‌اند و ما نیز از آنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند و به جنگ باز رویم ندانیم، ظفر از که خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» و کار را چنانکه بود رها کردند و رضایت دادند و دعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت و دستور داد همه مسلمانانی را که آنسوی نهر بودند با زن و فرزند پس آرد، اما آنها پذیرفتند و گفتند: «مرو گنجایش ما را ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت و عمر به او نوشت: «خدایا، من دستوری را که بر عهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بستان است.

گوید: عمر به عقبه بن زرع‌طایی که وی را پس از قشیری به کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست که جز با آن قرار نگیرد، ولایتدار يك رکن است و قاضی يك رکن و متصدی بیت‌المال يك رکن، رکن چهارم منم، هیچیک از مرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر و بزرگتر از مرزخراسان نیست، خراج را به تمام بگیر و بی‌ستم به دست آر، اگر برای مقرریهایشان بس بود که چنان شود و اگر نه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهایشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد و معلوم داشت که خراج از مقرریهایشان بیشتر است و به عمر نوشت و خیر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داود بن سلیمان جعفی گوید: عمر بن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بنده خدا عمر، امیر مومنان به عبدالحمید. سلام بر تو باد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی و ستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بد میان آنها پدید آورده‌اند. قوام دین عدالت است و رفتار نکو، هیچ چیز را از روح خویش مهمتر ندان که گناه‌اندک وجود ندارد، خراب را با آباد همانند مگیر و آباد را با خراب. خراب را بنگر و از آن هر چه تاب دارد بگیر و به اصلاح آن پرداز تا آباد شود. از آباد جز خراج مگیر، آنهم با ملایمت و رعایت صاحبان زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی‌رسوم (آبین) و دست‌زد ممیزان (ضرابین) و هدیه نرور و مهرگان و پول کاغذ و اجرت پیک و کرایه خانه و پول عروسی، هر کس از مردم آن سرزمین که مسلمان شود سرانه بر او نیست در این مورد دستور مرا رعایت کن که من اختیاری را که خدا به من داده به تو داده‌ام. بی‌اطلاع من در کار بریدن و آویختن شتاب مبار تا به من رجوع کنی. بنگر، از زن و فرزند هر که خواهد حج کند یکصد به او بده که با آن حج کند و السلام.»

شهاب بن شریعه محاشعی گوید: عمر بن عبدالعزیز فرزندان مقرری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان آنها قرعه زد، قرعه به هر کس افتاد وی را صدی کرد و به هر که نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هر کدام سه درم داد. بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیر گرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله گوید: شنیدم که عمر بن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود بر شما و رحمت خدای، اما بعد هر که یاد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند و هر که بداند که

مرگ حق است به اندک قناعت کند والسلام»

علی بن محمد گوید: ابو مجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابو مجلز کار را وارونه می‌کنی»

گفت: «ای امیر مومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرر بهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست و ما نیز برای تو نمی‌فرستیم که آنرا روی هم

بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد و از آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان بن نعیم بر خراسان شانزده ماه بود.

ابو جعفر گوید: در این سال عماره بن اکیمه لیشی در گذشت کنبه وی ابو الولید

بود و نود و نه سال داشت.

اضافه در باره روشهای عمر بن عبدالعزیز

که در کتاب ابو جعفر نیست، تا آغاز خلافت

یزید بن عبدالملک

عبدالله بن بکر بن سهمی گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ما گفت که عمر بن

عبدالعزیز در خناصره با کسان سخن کرد و گفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند

و به باطل رها نمی‌کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان

شما داوری کند و فیصل آورد و هر که از رحمت خدا که به همه چیز می‌رسد و از

بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده.

بدانید که فردا کسی در امان است که از خدا بترسد و از او بیم کند و فانی را به باقی

فروشد و اندک را به بسیار، و ترس را به امان. مگر نمی بینید که شما میراث خوار در گذشتگانید که اربت شما به باقیمانده گان می رسد، تا به کسی باز گردد که بهترین میراث بران است. هر روز به تشییع یکی می روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلاس سر رسیده و سوی خدا می رود و او را در شکاف زمین نهان می کنید و رهایش می کنید بی متکاوبستر، که از دوستان جدا شده و از وسایل دور مانده و در خاک جای گرفته آماده حساب است و در قید عمل خویش، محتاج آنچه از پیش فرستاده و از آنچه به جای نهاده بی نیاز. پیش از آنکه مرگ بیاید و وقت رخداد آن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می گویم و به نزد هیچیک از شما چندان گناه سراغ ندارم که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می خواهم و سوی وی توبه می برم، هر کس از شما که بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چندان که توانم حاجت وی را بر آورم، هر کس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من و دلبندهانم همانند شود که معاش ما و او به یکسان باشد، به خدا اگر رفاه و عیشی جز این خواهم زیانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیک دانم ولی کتاب ناطق هدای و سنت عادل رهبر طاعت است و ممانع معصیت.»

گوید: آنگاه گوشه عباي خویش را برداشت و چندان بگریست که صدای گریستنش بالا گرفت و مردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرود آمد و همان بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت کند.

عبدالله بن محمد بن سعد گوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت و او را درباره مرگ پسر تعزیت گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش گفت: «از طرف من او را پاسخ گوی» دبیر تراشیدن قلم را آغاز کرد. به دبیر گفت: «قلم را نازک کن که کاغذ کمتر می برد و کلمات را کوتاهتر می کند و بنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خویش را بر آن نهاده بودیم و چون بیامد از آن سخن
 نیاوردیم.»

ابن عبدالحمید گوید: عمر بن عبدالعزیز می گفت: «هر که برادر خویش را در
 کار دین اندرزی گوید و در صلاح دنیای وی بیندیشد رعایت او کرده بنیکی و
 حق لازم وی را ادا کرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست.
 پس آنرا بپذیرید، و موعظه ایست که از عواقب بد محفوظ می دارد، پس پای بند آن
 باشید. روزی را قسمت کرده اند، بامومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، در کار
 طلب ملائمت کنید که قناعت مایه وسعت و وصول و کفاف است. اجل این دنیا به گردن
 شماست و جهنم پیش رویتان، آنچه می بینید گذران است و آنچه گذشته گویی نبود،
 همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده اید که چنان جان می دهد
 و وقتی جان داد کسان اطراف وی گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. و دیده اید
 که باشتاب می برندش و میراثش را تقسیم می کنند و او از میسان برفته و پادشاه
 فراموشی افتاده و درش متروک مانده گویی با برادران همدل آمیزش نداشته و جایی
 را آباد نکرده. از هول روزی که هموزن مورچهای را در محاسبه ناچیز شمارند
 بیمناک باشید.»

یکی از پسران عمر بن عبدالعزیز گوید: عمر به ما گفت که محل قبر وی را
 بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خیر دادند

«گفتم قوام عدالت و دین

«دور مباد

«که در لحدی که در دیر سماعان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمر بن عبدالعزیز گفت: «هر که بی علم عمل کند، آنچه تباہ می کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می آورد و هر که سخن خویش را جزو عملش بشمارد، گناهانش بسیار شود و کار پسندیده اش اندک. تکیه گاه مؤمن صبر است، هر نعمتی را که خدا به بنده دهد آنگاه بگیری و به عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصا برون اجرهم بغير حساب»

یعنی: پاداش صابران را کامل و بی حساب می دهند»

گوید: نامه وی به نزد عبدالرحمان بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا و دیر و آتشکده ای را که درباره آن صلح کرده اید و بران مکتید. کلیسا و آتشکده ای از نوبتیاد نشود، بزرا به کشتار گاهش کشان مبرید کار در را پیش ذبیحه تیز مکتید، دو نماز را با هم نکنید جز به هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمر بن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد و بیدار ماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام مرثد گفتیم: «ای مرثد، پیش امیر مومنان بمان که اگر حاجتی داشت نزدیک وی باشی» آنگاه برفتیم و بختیم که دیر وقت بیدار مانده بودیم و چون روز بر آمد بیدار شدم و سوی وی رفتم و مرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم و گفتیم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می بینم که نه انسان است و نه جن. و از پیش وی در آمدم و شنیدم که این آیه را می خواند:

«تلك الدار الاخره نجعلها للذين لا يريدون علو افي الارض ولا فسادا والمعاقبة

للمتقين»

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده ایم که در زمین، سرکشی و فساد نمیخواهند و عاقبت نیک از آن پرهیز کارانست».

گوید: پیش وی رفتم و روبه قبله داشت و چشم فرو بسته بود و جان داده بود، خدایش رحمت کند.

خلافت یزید بن

عبدالملك بن مروان

در این سال یزید بن عبدالملك به خلافت رسید. کنیه وی ابو خالد بود. به گفته هشام بن محمد، در آن وقت بیست و نه ساله بود و چون به خلافت رسید ابو بکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت و عبدالرحمان بن ضحاک فهری را بر آنجا گماشت که به گفته اقدی به روز چهارشنبه چند روز مانده از ماه رمضان آنجا رفت و عبدالرحمان بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابو بکر بن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن ضحاک به مدینه آمد و مرا بر داشت پیش وی رفتم و سلام گفتم که به من اعتنا نکرد با خویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان بر انصار روانست» و به خانه خویش باز گشتم و از او بیمناک بودم که جوانی بی باک بود. آنگاه خبر یافتم که می گفته بود: «ابن حزم به سب فرتوتی پیش من نمی آید، من از خیانت او خبر دارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناک بودم رخ داد و به یقین دانستم که این سخن را او گفته بود.

گوید: به کسی که این خبر را آورده بود گفتم: «خیانت کار من نیست و اهل